

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

سید هاشم سدید  
۰۱ سپتمبر ۲۰۱۶

## منتظرم باش؟

شام روز جمعه بود و آخرین روزهای زمستان پربرف و خیلی سرد. دو ساعت در کنار پنجره ایستاده و با خود در نزاع بود.

هفت ماه پیش او را دیده بود. آن دخترک زیبایی دهاتی را با آن چشمان سیاه و قشنگ و دوست داشتی. طنین صدای ملانم و شربینش هنوز گوش هایش را نوازش می کرد. می خواست فردای روز برگشت از ده موضوع را با مادرش در میان گذاشته از او بخواهد تا با پدرش در آن باره صحبت کند و از او بخواهد آن دخترک را برایش بگیرد، اما جرأت این کار را در خود نمی دید. هفت ماه با خود در کشمکش سختی بود.

چند بار به بهانه عکاسی از مناظر ده، به دامنه های تپه و کوه و سر چشمه و اطراف کشتزار ها رفته بود تا بار دیگر دخترک را ببیند و صدای لبریز از گرمی و محبت و خنده های معصومانه اش را بشنود. هر بار از دور او را تماشا می کرد، زیرا می ترسید دختران دیگر ده، که با وی همراه بودند، به دخترک و به وی مشکوک شوند.

سه روز قبل از حرکت شان از ده، تنها برای چند دقیقه دخترک را بدون این که کسی با او همراه باشد دید و با ترس و لرز بسیار راز دلش را به وی گفت؛ و گفت که دوستش دارد و می خواهد با وی ازدواج کند.

کومه های دخترک از شرم سرخ شده بودند و دستانش همراه با شانه ها و پاهایش می لرزیدند. دهنش خشک شده بود و نمی دانست چه بگوید و چگونه.

حرف هائی که جوان زده بود، هم برایش تازگی داشت و هم خوش آیند و نویدبخش بودند. دلش می خواست تا زنده است شب و روز و بدون وقفه آن ها را بشنود، هزار ها بار، در خواب و در بیداری، همه جا، اما در آن لحظه جرأت شنیدن آن ها را نداشت... از نام بدی و از تبصره های رنگارنگ مردم ده و آزرده گی مادر می ترسید؛ از قهر پدر نیز سخت بیم داشت.

پدرش را از دور دید که به سوی او می آید. بدون این که چیزی بگوید از آنجا فرار کرد. قلبش به تندى می زد. صدای خفیف جوان را شنید که می گفت: منتظرم باش. با مادرم به خواستگاری ات می آیم. قلبت را برای من نگه دار!

هفت ماه از آن روز می گذرد و جوان هنوز این موضوع را با مادرش در میان نگذاشته است. دخترک هم روز و شب را در انتظار می گذراند... سراسر عشق و شور و امید و انتظار شده است، ولی بیم گنگی وی را می آزارد. از جوان

خوشش آمده است. می خواست قصه جوان را به مادرش بگوید، اما نمی دانست چگونه و از کجا آغاز کند... با آن که قصه درازی نبود! از طرفی نمی دانست عکس العمل مادرش چگونه خواهد بود... و پدرش چه خواهد گفت ... می ترسید.

خواب از چشمان هر دو فرار کرده بود، اگرچه دخترک صد هزار حکایت خوش و آرامش بخش در چشمان جوان دیده و خوانده بود... و رؤیای وصال... و جهانی از امید!

امشب، هر چه پیش آید، بادآباد، موضوع را با مادرم در میان می گذارم و خواهش می کنم از پدرم بخواهد تا آن دختر را برایم خواستگاری کنند.

یک هفته بعد، شام روز بود که جوان با پدر و مادر و بعضی از دوستان شان به ده رسیدند. خورشید با آرامی و وقار به پشت کوهی مملو از اشجار بلند غروب می کرد. لحاف ضخیمی از برف هنوز ده را در خود پیچانده بود. ولی ده حالت آرام، و آرامش بخش دفعه قبل را نداشت.

بچه های کوچک و نیمچه جوان با هیاهو و سر و صدا و خنده، با لباس های نو روی صفا قلعه با هم بازی می کردند. چند جوانان در کنار دیواری نشسته و با صدای بلند سر به سر هم دیگر می گذاشتند. مردانی چند نیز در آنجا دیده می شدند. صدای دهل و سرنا از درون کوچه های تنگ و کثیف ده شنیده می شد. زنان به پشت بام های خانه های شان برآمده بودند و موکب شاه - عروس را با خوشحالی تماشا می کردند.

جوان که از موتر پائین شده بود با کنجکاوی از یکی از مرمان ده پرسید: کاکا جان، مثلی که در ده عروسی است... یا کدام خبر خوش دیگری؟

بلی، عزیزم! امروز عروسی دختر خان است. معلم حکیم از چند ماه خواستگار این دختر برای پسرش بود، ولی با وجودی که پسر معلم جوان تحصیلکرده، زیبا، خوش سیما و خوش اخلاقی است و وضع زندگی شان هم بد نیست، خان برای چند ماه به آن ها جواب موافق نداد.

نمی خواست دخترش را به پسر معلم بدهد. اما بالاخره از رفت و آمد زیاد زن معلم به عذاب شدند و به خواستگاری آن ها جواب مثبت دادند.

شش ماه رفت و آمد... زن معلم مثلی که ماندن والا نبود. به هر حال خدا خوب کند. همین یک ساعت پیش نکاح شان در میان هلهله و شادی مردم ده بسته شد. خداوند زندگی پر از شادی نصیب شان کند و هر دوی آن ها را به پای هم پیر بسازد. دختری بسیار عفیف و پاک و نحیبی بود. فکر می کنم هر انسانی آرزوی داشتن چنین یک زن و چنین یک عروسی را دارد!

شیشه امید جوان را انتظار بیش از حد با بی رحمی شکسته بود. او خودش با تردید و دو دلی چنین پایان تلخی را برای زندگی خود رقم زده بود.

در همین لحظه دخترک را بر پشت اسبی از آنجا عبور دادند، در حالی که با لبخندی تلخی به جوان نگاه می کرد و با نگاه های پر از اندوه و درد از او می پرسید: کجا شدی؟ و چرا؟

۲۰۱۶/۰۸/۳۱